

دیدگاه‌های حاکم بر "یکا" خوانائی نداشت. احمد بسطامی برای خرید خانه زیر فشار زنش فرار گرفته و نهایتاً تسلیم او می‌شود و برای پیدا کردن مجوزی جهت قطع ارتباط با "یکا" داستان ساختگی دستگیری را می‌سازد.

خودکشی باقر امامی

همان‌طور که اشاره کردم خبر دستگیری احمد بسطامی موجب شد که ما یک سلسله موازین امنیتی و احتیاطی برای جلوگیری از تسری ضربه امنیتی به موقع اجراء بگذاریم و بهمین خاطر ما رابطه مستقیم با بسطامی را قطع کرده و جهت احتیاط برای مدتی از برقراری ارتباط مستقیم با امامی نیز پرهیز کردیم. پس از مدتی ما دوباره رابطه با امامی را از سر گرفتیم. همان‌طور که در بالا نیز اشاره کردم امامی مسئول مالی تشکیلات بود و گزارش مالی را به طور کتبی به تشکیلات ارائه می‌کرد. در آن دوره ما مدارک سری تشکیلاتی را در محلی که هیچ ارتباط مستقیمی با اعضای تشکیلات نداشت نگهداری می‌کردیم. برادرم خاچاطور سهرابیان که در آن دوره در کنار تشکیلات فعالیت داشت، مسئول حفظ اسناد سری تشکیلات بود. خاچاطور پس از شنیدن گزارشات مربوط به رفیق احمد بسطامی به شدت از کردار ناپسند بسطامی متأثر شد و از مسئولیت خود کناره‌گیری کرد. پس از خاچاطور ما نگهداری اسناد را به رفیق سیرانوش مرادیان سپردیم. مدارک به مکان جدیدی نقل مکان شد و باز هم از ترس این که مبادا این مدارک به دست دستگاه امنیتی رژیم بیفتد با صلاحدید رفقا بخشی از آن مدارک تصفیه و سوزانده شد. از جمله مدارک سوزانده شده ترازنامه‌های مالی بود که با از بین رفتن آن‌ها دیگر امامی قادر نبود مانند گذشته ترازنامه‌های جدید را با استناد به حسابهای قبلی تهیه

کرده و به ما ارائه کند. با از بین رفتن پرونده مالی او گزارش مالی را با مراجعه به آن چه که در حافظه‌اش از ترازنامه‌های قبلی باقی مانده بود تهیه کرده و به ما نشان می‌داد. ترازنامه‌هایی که او نشان می‌داد گواهِ از یک موازنه مثبت سی و هفت هزار و اندی تومان بود. امامی مطرح می‌کرد که چون حساب و کتاب‌هایش بهم خورده در صدد است که در آینده ترازنامه مالی را با دقت تنظیم کرده و در اختیار تشکیلات قرار دهد. دو هفته بعد ترازنامه‌ای به ما نشان داد که با ترازنامه‌های قبلی همخوانی نداشت. هنگامی که درباره این ناهمخوانی از او سوال کردیم با حالت آکنده از دل‌سردی و ناامیدی پاسخ داد که بدون شک در آینده نزدیک این مسائل را روشن کرده و ترازنامه جدید را در اختیار ما قرار خواهد داد. ما پس از این پرس و جو دیگر امامی را ندیدیم. در اوایل بهار ۱۳۴۶ رفیق مختار که با خانواده امامی در یک خانه سکونت داشت سپیده دم سرآسیمه و هراسان به منزل ما آمد و بی مقدمه گفت: "امامی خودکشی کرده است." و افزود: "من بسته‌ای را که امامی بر روی آن نوشته بود متعلق به آوانس مرادیان است به آوانس رساندم." من از او اطلاعات بیشتری در باره حادثه جویا شدم. او گفت که امامی با تیغ سلمانی دستش را بریده و خونی که از دستش خارج شده به در و دیوار پاشیده بود. او اضافه کرد که امامی قبل از خودکشی جملاتی از این قبیل روی دیوار نوشته بود: "هر چه بیشتر سگ دو زدم کمتر به هدفم نزدیک شدم... اتحاد شوروی راه انحراف را در پیش گرفته و دارد به پرولتاریای جهان خیانت می‌کند... خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم... مرگ من به هیچ کس مربوط نیست..." رفیق مختار هم چنین اضافه کرد که امامی رحمان‌هایش را پاک‌نویس کرده، آن‌ها را بسته‌بندی نموده و روی آن نوشته بود که این بسته به کسی تعلق دارد که آن را بردارد. متأسفانه

مختار از دست پاچگی نتوانست رمان‌های مزبور را از آنجا خارج نماید. نامه‌ای که باقر امامی به رفیق آوانس سپرده بود در حقیقت وصیت‌نامه وی و نامه‌ای بود خطاب به کمیته مرکزی "یکتا". مدتی پس از خودکشی امامی این نامه در حضور اعضای کمیته مرکزی و چند نفر از رفقای قدیمی تشکیلات گشوده و قرائت شد. نکات مهم نامه را که در خاطر من مانده است نقل به معنی می‌کنم: "من تصمیم گرفتم که کنار کشیده و کار نکنم... به رفقای که می‌خواهند از طریق کار انتفاعی بنیه مالی سازمان را تقویت کنند و سپس به اتکاء آن به تربیت کادرهایی بپردازند که قرار است حزب کمونیست اصیل و انقلابی ایران را تشکیل دهد، شادباش می‌گویم (این سخنان را امامی با طنز ادا کرده بود زیرا در آن دوره در سازمان ما بسیاری از رفقا پافشاری می‌کردند که به پشتوانه کار انتفاعی باید تعدادی از رفقا را آزاد کرده و به انقلابی حرفه‌ای مبدل کرد اما امامی به شدت مخالف این سمت‌گیری بود) شما در همان مسیری گام نهاده‌اید که احزاب راست کمونیست اروپایی مانند حزب کمونیست ایتالیا، فرانسه و انگلستان آن را آغاز کرده‌اند. سرانجام راه آن‌ها خیانت به طبقه کارگر است." امامی سپس از مشی حزب کمونیست چین در برابر حزب کمونیست شوروی و سایر احزاب کمونیست جانبداری کرده بود. او خواسته بود که سه نفر از رفقای کمیته مرکزی انتخاب شده و پول متعلق به سازمان به آن‌ها سپرده شود. امامی درباره نوشته‌هایش گفته بود: "دلم می‌خواهد تمام نوشته‌هایم را سوزانده و یا به زباله‌دان ریخته شود تا دیگر هیچ نام و نشانی از من باقی نماند زیرا من به شما خیانت کردم. این خیانت را از زُن‌های پتری‌ام (پدرش امام جمعه تهران بود) به ارث برده‌ام... اگر در من اندکی روحیه انسانی وجود داشت از برکت مادرم است که زنی است از طبقات بسیار پائین و زحمتکش... امانتی را که شما به من

سپرده بودید نتوانستم حفظ کنم... دیگر نمی‌توانم با شما روبروشوم... می‌خواهم بمیرم..."

رفیق مختار که از نزدیک شاهد ماجرای خودکشی و حوادث بعدی بود می‌گفت که پس از پیچیدن خبر خودکشی امامی، خبرنگاران چند روزنامه به محل زندگی امامی آمدند. اما برادرزاده امامی دکتر سیدحسین امامی (امام جمعه وقت تهران در زمان شاه) که در خانه حاضر بود با قیافه بسیار جدی خطاب به همه روزنامه‌نگاران اعلام کرد: "اگر در روزنامه‌ای از حادثه خودکشی سیدباقر امامی کوچکترین اشاره‌ای برود سروکار همگی شما با کرام‌الکاتبین است". مسئله به همین شکل نیز شد. تنها در روزنامه‌های اطلاعات و کیهان اشاره بسیار کوتاهی به درگذشت امامی و مراسم ختم او شد.

به پاس گرامی‌داشت امامی و تسلیت به بازماندگان، خاچاطور، آوانس و من به دیدار مادر امامی شتافتیم. منزل مادرش مدت‌ها بود که از اسدآباد شمیران به تهران منتقل شده بود. این اولین بار بود که ما به منزل مادرش در تهران قدم می‌گذاشتیم. قیافه‌های ما به عنوان دوستان امامی به یاد مادرش مانده بود. پس از اعلام تسلیت و صحبت‌های مقدماتی، مادر امامی در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می‌شد خطاب به ما گفت: "ترا به خدا شما که از دوستان نزدیکش بودید به من راستش را بگوئید. آیا باقر دوباره کار سیاسی را شروع کرده بود و با شما کار می‌کرد؟ علت خودکشی باقر چه بود؟". ما هر گونه پیوند تشکیلاتی با باقر را منکر شده و گفتیم که پیوند ما با او تنها پیوند دوستانه بوده است. ما اضافه کردیم که باقر را معلم خود می‌دانیم، یادش برای ما بسیار گرامی است و اکنون نیز برای بزرگداشت او و ادای دین نزد شما آمده ایم... مادر امامی که هم‌چنان اشک از چشمانش سرازیر بود حرف‌های ما را پذیرفته و افزود:

تسن پسر من را خوب می‌شناسم، او را بزرگ کرده‌ام، تردیدی ندارم که خودکشی او علت و ریشه‌ای دارد، یا بی‌گمان در تنگنای مالی گیر کرده است و یا این که چه می‌دانم شاید حزبی سیاسی یا گروهی او را برای انجام همکاری زیر فشار قرار داده و او زیر بار این همکاری نرفته و سرانجام خودکشی کرده است... او از ما به مثابه دوستان پسرش خواست که در اطراف این موضوع تحقیق کرده و نتیجه را به او اطلاع دهیم.

شاید پاره‌ای از خوانندگان این نوشته با آن چه که در باره خودکشی امامی گفته شد تصور کنند که نامبرده در صدد سوءاستفاده شخصی از اموال و دارائی سازمان بود، برای روشن شدن قضیه لازم می‌بینم که علت برداشت پول توسط امامی را توضیح دهم تا خواننده با اشراف کامل به موضوع به قضاوت بنشیند.

امامی دلپاخته دختری ارمنی به نام ویولت بود. هنگامی که در سال ۱۳۳۲ از زندان آزاد شد و ما همراه رفقای دیگر برای دیدار او به خانه‌اش رفته بودیم پدر و مادر ویولت نیز برای دیدار امامی آمدند. پس از شادباش به امامی به خاطر رهائی از زندان، آن‌ها درباره ازدواج دخترشان با امامی به گفتگو پرداختند. آن‌ها مطرح کردند در صورتی حاضرند با ازدواج دخترشان با امامی موافقت کنند که او دست از مبارزه سیاسی برداشته و سرشغل و زندگی عادی برگردد. آن‌ها پیشنهاد کردند که ۹ دستگاه خانه‌ای که بنام مادر امامی بود می‌توانست سرمایه خوبی برای آغاز یک زندگی شغلی موفق باشد و امامی می‌تواند خانه‌ها را گسترش داده و از این طریق کسب و کار موفق را پایه‌ریزی کند. پدر و مادر ویولت می‌دانستند که امامی پسر امام جمعه تهران (داماد ناصرالدین شاه) می‌باشد و همه خواهران (همان‌طور که گفتم یکی از خواهران ناتنی‌اش ضیاء السلطنه زن دکتر محمد مصدق

بود)، برادران، خواهرزادگان و برادرزادگانش دارای مقام‌های بالا در دربار و یا حکومت بودند و اگر او می‌خواست می‌توانست با استفاده از نفوذ خانوادگی گسترده به سرعت مدارج ترقی را پیماید. امامی در پاسخ به آن‌ها گفت که هرگز از آرمان‌هایش دست نخواهد شست و عشق خود را فدای آرمان‌هایش خواهد کرد. او این تعبیر شاعرانه را خطاب به پدر و مادر ویولت بکار برد: "حال که برای من انتخاب میان عشق و آرمانم مطرح است شبها بر گور عشقم اشک خواهم ریخت و به جای ازدواج صندوقچه‌ای ساخته، همه یادگارهای عشق از دست دادم را در آن خواهم نهاد... و با یاد خاطرات شیرین گذشته خواهم سوخت و خواهم زیست...". پدر و مادر ویولت از او سؤال کردند که آیا این حرف آخر اوست. امامی پاسخ داد که این حرف اول و آخر او می‌باشد. پدر و مادر ویولت با خشم و ناراحتی خانه را ترک کردند و بدین ترتیب باقر و ویولت در حالی که یکدیگر را عاشقانه دوست داشتند، نتوانستند به وصال هم برسند. ویولت تحت فشار خانواده خود ناچار شد به ازدواجی تحمیلی تن دهد. اما ازدواج او به سرانجام نرسید و از شوهر اولش در حالی که یک فرزند بیمار برای او باقی مانده بود جدا شد. ویولت برای معالجه فرزند بیمارش نیاز به پول فوری پیدا کرده و به امامی مراجعه می‌کند. امامی به پشتوانه قطعه زمینی که مادرش بنام او کرده بود پول مورد نیاز ویولت را از حساب تشکیلات برداشت می‌کند با این تصور که با فروش قطعه زمین پول تشکیلات را به جای خود برگرداند. ما چند ماه قبل از خودکشی امامی شاهد تلاش و دوندگی او برای فروش قطعه زمین بودیم اما نمی‌دانستیم که هدف او از فروش آن قطعه زمین چیست. او فکر می‌کرد که می‌تواند زمین را به قیمت خوبی فروخته و بدون آن که اعضای "یکا" اطلاعی داشته باشند پول برداشت شده را به حساب تشکیلات برگرداند. از شانس بد امامی او موفق

نمی‌شود مشتری مناسبی برای زمین ارثی پیدا کند و با اصطلاح زمین روی دستش می‌ماند. این همان دوره‌ای بود که پس از حادثه دستگیری ساختگی بسطامی ما خواهان دریافت بیلان مالی دقیق بوده و مرتباً مسئله را پیگیری می‌کردیم. از طرف دیگر در سازمان "یکتا" بخشی در مورد راه‌اندازی کار انتفاعی جریان داشت که مسلماً چشم همه به آن ۵۰ هزار تومان به عنوان سرمایه اولیه برای راه‌اندازی کار انتفاعی دوخته شده بود. همه این عوامل دست به دست هم داد و امامی را، که موفق نشده بود زمین را بفروشد برساند و یا با گردگذاشتن سند مالکیت نزد برادرزاده خود (مصطفی امامی)، کسری مربوطه را تأمین کند، به سوی یک بحران روحی شدید سوق داده و روان او را چنان تحت فشار قرار داد که چاره کار را به نادرست در خودکشی یافت. او در هنگام مرگ از مال و منال دنیا هیچ چیز نداشت؛ در جیب‌هایش تنها ۱۲ ریال پول پیدا کردند... امامی در ۶۴ سالگی چشم از جهان فرو بست و در گورستان بستگان خود در خیابان سیروس که معروف به "سرفبر آقا" می‌باشد دفن شد.

بدین ترتیب زندگی پر ماجرای سیدباقر امامی متخلص به "نور" به پایان رسید ولی پرونده سیاسی و تاریخ پیکار او علیه زورگویان و ستمگران برای ارزیابی پیوسته باز است. تردیدی نیست که می‌توان پیرامون خدمات، اشتباهات، نظرگاه‌ها، خصائل مثبت و منفی و... سایر وجوه زندگی و شخصیت او به ارزیابی و داوری نشست، زیرا زندگی و فعالیت امامی به جنبش کارگری و کمونیستی ایران تعلق دارد؛ جنبشی که او از اوان جوانی تا لحظه مرگ، زندگی‌اش را وقف آن ساخت.

پس از خودکشی امامی این احتمال میان ما مطرح شد که ممکن است رژیم در مورد خودکشی امامی سروصدا راه انداخته و چنین وانمود کند که او را، که یک فرد سیاسی قدیمی با بینش چپ بود،

کمونیست‌ها به قتل رسانده‌اند... و با این دستاویز عده‌ای را دستگیری نمایند و برخی از چهره‌های چپ را به اتهام ارتکاب این قتل بازداشت و زندانی کنند. بهمین خاطر تشکیلات "یکا" تصمیم گرفت که برای مدت محدودی همه روابط تشکیلاتی را به حالت معلق در آورد تا هیچ‌گونه دستاویزی، هر چند کوچک، بدست مزدوران رژیم پهلوی ندهد. البته از دست دادن امامی یک ضربه جبران‌ناپذیر تلقی می‌شد و شاید یکی از عواملی بود که در اتخاذ این تصمیم دخالت داشت. دوران موقت تعلیق فعالیت تشکیلاتی موجب یک تصفیه طبیعی در صفوف "یکا" شد؛ افرادی که در پی بهانه‌ای برای ترک فعالیت تشکیلاتی بودند این فرصت را مغتنم شمرده و پی کار خود رفتند. این تصفیه حسنی نیز برای تشکیلات ما داشت بطوریکه گریبان سازمان از شر افرادی که دیگر توان فعالیت نداشتند خلاص شد.

پس از پایان دوره موقت تعلیق فعالیت تشکیلاتی، با فراخوان مرکزیت نشستی مرکزی برای بررسی مسائل برگزار شد. در این نشست که اعضای قدیمی سازمان نیز در آن شرکت داشتند به بررسی سازمان در گذشته و تدوین یک کارپایه برای فعالیت دوره آینده پرداختیم. این نشست روابط درون تشکیلاتی و فعالیت بیرونی "یکا" را مورد بررسی قرار داد.

در نگاه به مناسبات درونی "یکا"، نشست به این نتیجه رسید که در سازمان دیدگاهی پوسیده و نادرست در تمامی بخش‌ها و رده‌های سازمانی حاکم بوده و آن بینش "کیش شخصیت و فردپرستی" بوده است. به خاطر تسلط این دیدگاه پیروی کورکورانه از بالا بر سراسر سازمان سایه افکنده، اراده و ابتکار فردی را از بین برده، مرکزیت دمکراتیک را بی‌معنی ساخته و سستی و رکود در پایه‌های سازمان ریشه دوانده است. این بینش انحرافی خود نقض یکی از مهم‌ترین مبانی مارکسیسم

بود که نجات طبقه کارگر را به دست خود طبقه دانسته و هر نوع قیومیت و ولایت بر طبقه کارگر را نفی می‌کند.

در بررسی فعالیت بیرونی "یکا"، نشست به این نتیجه رسید که فعالیت سازمان محدود به فعالیت در خود و درونی بوده که مضمون آن صرفاً در جلب افراد و آموزش آن‌ها خلاصه شده است.

نشست در بررسی گسترش سازمان "یکا" به این نتیجه رسید که "یکا" تنها در کارگاه‌های کوچک ریشه دوانده و نتوانسته است در میان کارگران کارخانه‌های بزرگ صنعتی که نقش استراتژیک برای جنبش کارگری دارد، به موفقیت دست یابد. البته در این راستا تلاش‌هایی شده بود اما این تلاش‌ها پراکنده، زودگذر و فاقد نتیجه بود.

نشست هم‌چنین برای بار دیگر مسئله فعالیت‌های انتفاعی را مورد بررسی قرار داد. واقعیت این بود که در "یکا" تنها یک فرد حرفه‌ای وجود داشت که به طور تمام وقت در خدمت سازمان بود و کسی جز امامی نبود. سازمان مقرری ناچیزی برای تأمین معاش او اختصاص داده بود. امامی با این مقرری همراه با کمک خرجی دریافتی از مادرش گذران می‌کرد. اما دیگر اعضا و فعالین "یکا" از بام تا شام در تلاش معاش بوده و تنها وقت محدودی در روز برای پرداختن به وظائف سازمانی در اختیار داشتند. همان‌طور که اشاره کردم مدتها بود که این اندیشه که باید از طریق کار انتفاعی تعدادی از کادرهای سازمان را حرفه‌ای کرد مطرح شده بود اما امامی با این کار به شدت مخالفت می‌کرد. در این نشست بر صحت این دیدگاه تأکید شد.

نشست هم‌چنین به این جمع‌بندی رسید که نوعی امنیت‌زدگی سفت و سخت بر سازمان حاکم بوده است که یکی از عوامل عدم گسترش فعالیت سازمانی را توضیح می‌دهد. اگر چه بخاطر رعایت ضوابط امنیتی "یکا" در طول پانزده سال موجودیت و فعالیت خود ضربه امنیتی

نخورده بود اما در عین حال نتوانسته بود به وظائف تعریف شده خود دست یابد.

نشست هم‌چنین مسئله رابطه و تبادل نظر با سازمان‌های چپ در راستای دستیابی به همگرایی، که یکی از مواد برنامه‌ای "یکا" بود، را مورد بررسی مجدد قرار داد. در این زمینه نیز نشست به این جمع‌بندی رسید که به خاطر مطلق کردن امنیت، هیچ قدم جدی در راستای این اصل اعتقادی که "ما تنها سازمان چپ نیستیم و باید تلاش کنیم که با سازمان‌ها و جریانات انقلابی چپ به همگرایی دست یابیم" برداشته نشده است.

این نکات مجموعه جمع‌بندی ما در ارتباط با قریب پانزده سال فعالیت "یکا" بود که باید پایه حرکت بعدی ما قرار می‌گرفت.

تأسیس "ساکا" و فعالیت های آن

رویداد دردناک خودکشی امامی موجب شد که از طرف سازمان "گاما" با ما مجدداً ارتباط برقرار شود. رفقای "گاما" با من و رفیق آوانس تماس گرفته و همدردی خودشان را از این پیش آمد تأسف بار اعلام کردند. این ارتباط اما هم چنان ادامه یافت و به تدریج زمینه های وحدت مجدد میان دو سازمان شکل گرفت. مسلماً بازنگری فعالیت گذشته "یکا"، که در نشست وسیع به عمل آمده بود، در شکل دهی مجدد وحدت دو سازمان نقش داشت. ما پس از مشاهده زمینه های وحدت مجدد، بحث وحدت را به درون سازمان برده و در دستور کارمان قرار دادیم. پس از ارزیابی از جنبه های مثبت و منفی و مباحثات درونی، سرانجام با اکثریت آراء اتحاد مجدد در درون "یکا" به تصویب رسید. ما رفقا حسن اردین و آوانس مرادیان و هونان عاشق را به عنوان نماینده "یکا" در مذاکرات تعیین کردیم و از طرف "گاما" رفقا حسن فشارکی و حمید ستارزاده به عنوان نماینده تعیین شدند. پس از چندین نشست قرار شد که افرادی از دو گروه پیش نویس برنامه و اساسنامه سازمان جدید را تدوین کنند. در این ارتباط نشست های متعددی برگزار شد و سرانجام با پیوستن رفیق هونان عاشق از اعضای

"یکا" به چهار نفر یاد شده مرکزیت جدید متشکل از رفقا آوانس مرادیان، حسن اردین، هونان عاشق (همان طور که گفتم این رفقا از اعضای سازمان ما یعنی "یکا" بودند) و حسن فشارکی و حمید ستارزاده (از گروه "گاما") شکل گرفته و سازمان "ساکا" (سازمان انقلابی کارگران ایران) تأسیس شد. هرکدام از رفقا مسئولیت شاخه‌ای را به عهده گرفتند. رفیق جان‌باخته حسن اردین سرپرستی نشریه را به عهده گرفت، رفیق آوانس مرادیان مسئول بخش تحقیق شد، رفقا هونان عاشق و ستارزاده نیز هر یک مسئولیت شاخه‌ای از سازمان را به عهده گرفتند. مسئولیت شاخه دکتر فشارکی بخاطر آن که نامبرده عازم ۱۸ ماه خدمت سربازی بود به رفیق آوانس مرادیان واگذار شد. دکتر فشارکی پس از بازگشت از خدمت سربازی دوباره وارد کادر رهبری "ساکا" شد اما در این هنگام با توجه به تحولات صورت گرفته شکل سازماندهی "ساکا" نیز تغییر یافت. در سال ۱۳۴۸ "ساکا" متشکل از بخش‌های زیر بود:

- ۱- بخش شهرستانها تحت مسئولیت رفیق آوانس مرادیان،
- ۲- بخش نشریه که مشترکاً توسط رفقا حسن اردین و حمید ستارزاده اداره می‌شد،
- ۳- بخش تشکیلات که مسئولیت آن به عهده حمید ستارزاده بود،
- ۴- بخش مالی که تحت مسئولیت رفیق هونان عاشق قرار داشت. در آن هنگام چند بخش اصلی از تشکیلات تهران "ساکا" که معروف به بخش فعالین بود تحت مسئولیت من قرار گرفت. "ساکا" توانست پس از چندی هسته‌هایی را در شهرهای مشهد و اصفهان تشکیل دهد که این هسته‌ها توانستند پس از چندی رو به گسترش بنهند. ما هم چنین چند نفر را هم در شهرهای اراک و تبریز به سازمان جلب کرده و به آموزش آنها پرداختیم. گسترش فعالیت هم‌چنان ادامه یافته و "ساکا" توانست در

شهرهای مشهد، قزوین، کاشان، شهر کرد و بجنورد نیز بخش‌هایی را به وجود آورد. ایجاد هسته‌های کمونیستی در کارخانه‌های بزرگ با شتاب بی‌نظیری نسبت به گذشته در حال رشد بود. ما توانستیم در کارخانه ماشین‌سازی تبریز، ایران ناسیونال تهران (ایران خودرو کنونی)، کارخانه ذوب آهن اصفهان، ماشین‌سازی اراک، راه آهن، کارخانه برق مرکزی و در چاپخانه‌های کیهان و اطلاعات، هسته‌ها را گسترش دهیم. علاوه بر مراکز مهم کارگری، هسته‌ها در کارگاه‌های بزرگ و کوچک در تهران و شهرستانها رشد و گسترش یافت. در همین دوره نشریه داخلی "ساکا" منتشر شده و در اختیار اعضا قرار می‌گرفت. در همین دوره هم‌چنین پیوندهایی با گروه‌های انقلابی چپ نظیر گروه فلسطین، گروه جریان و فدائیان برقرار شد... بهر حال فعالیت‌های ما با شتابی غیرقابل مقایسه با گذشته در حال گسترش بود.

در همین دوره اما تحولاتی در چپ جهانی و چپ ایران جریان یافت که بر سرنوشت سازمان ما تأثیر انکارناپذیری نهاد. پیروزی جنگ چریکی در کوبا به رهبری فیدل کاسترو و ارنستو چه‌گوارا موجی نیرومند در میان نیروهای چپ در سراسر آمریکای لاتین به وجود آورد. نسیمی که از مبارزه چریکی آمریکای لاتین می‌وزید به ایران نیز رسید و گروه‌های چپ و بویژه جوانان پرشور و مبارز ایرانی را، که سرکوب و کشتار وحشیانه "ساواک" آنها را عاصی ساخته بود، تحت تأثیر قرار داد. این جوانان پرشور و سرشار از انرژی انقلابی مبارزه مسلحانه را جایگزین شیوه‌های سیاسی کارانه و کمونیست‌های سنت‌گرا می‌دانستند. آنها معتقد بودند که پیشاهنگ انقلابی باید از طریق فداکاری و از خودگذشتگی شکافی در تور دیکتاتوری به وجود آورده و با در هم شکستن ظلم انفعال توده‌ای، کارگران و زحمتکشانشان را به عرصه پیکار

مسلحانه عمومی علیه دیکتاتوری یکشانند. بر اساس تئوری مبارزه مسلحانه موتور کوچک (پیشاهنگ مسلح و مصمم) از طریق اقدامات تعرضی خود می‌توانست موتور بزرگ یعنی کل جامعه (به ویژه زحمتکشان) را به حرکت درآورد. رفیق امیرپرویز پویان در جزوه "رد تئوری بقا" و رفیق مسعود احمدزاده در جزوه "مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک" تئوری این شیوه از مبارزه را فرموله کرده بودند، که این دو نوشته در آن دوره به کتاب بالینی طرفداران "جنگ چریک شهری" مبدل شد. این تئوری در سال ۱۳۴۹ از طریق زنجیره‌ای از اقدامات مسلحانه به محک عمل کشیده شده و واقعه "سیاهکل" سرفصل جنگ چریکی علیه استبداد پهلوی را گشود. گروهی از رفقای جوان سازمان ما نیز تحت تاثیر این شیوه مبارزه قرار گرفته بودند. در تابستان ۱۳۴۹ بخشی از شاخه اصفهان سازمان "ساکا" خودسرانه و بدون هرگونه نظرخواهی از مرکزیت سازمان نقشه مصادره بانک صادرات شعبه مارنان در شهر اصفهان را طراحی و به اجرا نهاد. در جریان عملیات مصادره سه نفر از رفقا بنام‌های محمود نوابخش، احمد معینی عراقی و اصفرفتاحی دستگیر شده و رفیق هادی پاکزاد که ناظر عملیات بود موفق به فرار شد. رفقای دستگیر شده برای به انحراف کشاندن بازجویی ابتدا چنین وانمود کردند که مصادره بخاطر اهداف شخصی آنها صورت گرفته است، اما پس از مدت کوتاهی هویت آن‌ها کشف شده و اعضای سازمان "ساکا" در اصفهان دستگیر شدند. من و ستارزاده رفیق پاکزاد را که مسئول اصفهان بود به تهران فراخوانده و اقدام خودسرانه آنها را مورد انتقاد قرار دادیم.

اقدام شاخه اصفهان آشفتگی غیرمنتظره‌ای را در صفوف "ساکا" پراکند. ستارزاده پیشنهاد انحلال سراسری و نامحدود سازمان را مطرح کرد. استدلال او این بود که اقدام مسلحانه اصفهان کل سازمان را زیر



رفیق حسن اردین



از سمت راست به چپ :

۱. حسن پاکدل

۲. یوسف سبزو

۳. احمد بسطامی

۴. آلبرت

۵. هونان عاشق

۶. کریگور فریمان

ضرب خواهد برد. از نظر او انحلال سازمان موجب می‌شد که اعضاء سازمان دستگیر نشوند و یا در صورت دستگیری با مجازات سنگین روبه‌رو نگردند. او مطرح می‌کرد که پس از گذراندن این طوفان و برطرف شدن خطر، با هر یک از اعضاء و هواداران که مناسب تشخیص دادیم ارتباط برقرار کرده و فعالیت را مجدداً از سر خواهیم گرفته. روشن بود که پیشنهاد ستارزاده نه از روی دوراندیشی و تدبیر درازمدت برای حفظ بقای سازمان بلکه ناشی از دید فرصت طلبانه‌ای بود که دیگر عزم و اراده ادامه پیکار طبقاتی را از دست داده بود. نظر دیگر بر آن بود که سازمان نباید منحل و برچیده شود بلکه برای پیش‌گیری از خطر زیرضرب رفتن کل سازمان و تلاشی آن خود را به شکل "ظاهری" منحل کرده و انحلال آن را به اطلاع اعضاء و هواداران سازمان می‌رسانیم. این دو دیدگاه به نظرخواهی نهاده شد و دیدگاه دوم یا انحلال "ظاهری" بیشترین آرا را بخود جلب کرد. پس از روشن شدن گرایش عمومی سازمان ستارزاده و طرفدارانش از ما جدا شدند. پس از جداتی ستارزاده همه کارهای سازمان بر دوش چهار نفر یعنی حسن اردین، هونان عاشق، حسن فشارکی و من نهاده شد. سرانجام پس از مدتی انحلال "ظاهری" را به اطلاع اعضاء و هواداران سازمان رسانده و حق عضویت‌های پرداختی اعضاء را به آنها پس دادیم. هم‌چنین مغازه‌ای را که برای کار انتفاعی تاسیس کرده بودیم و برادرم خاچاطور سهرابیان که استادکار قشاد بود آن را اداره می‌کرد به فروش رسانده و بیش از صد هزار تومان حاصل از فروش مغازه را به حساب رفیق حسن اردین ریختیم (این پول پس از دستگیری ما بوسیله ساواک بالا کشیده شد).

ضربه سال ۱۳۵۰ و تلاشی "ساکا"

اگرچه ستارزاده از ما جدا شده بود اما رابطه ما با آن‌ها هم‌چنان ادامه داشت. من خود رابطه‌ام را با نامبرده حفظ کرده بودم. در یکی از

روزهائی که با او قرار داشتم متوجه شدم که چهره ستارزاده بسیار گرفته است. از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است؟ او با ناامیدی و دل شکستگی جواب داد یک هفته است که پسر کوچکش فرید (که سه ساله بود) همراه همسرش به زنجان رفته‌اند و این دوری برای او بسیار دشوار و غیرقابل تحمل است. او اضافه کرد که برای فرزندانش پدر خوبی نبوده است و این امر همواره او را رنج می‌دهد. از او سؤال کردم که چرا پدر خوبی برای فرزندان نبودی؟ او آهی کشید و پاسخ داد که همسر نخستش به خاطر اشتغال او به کارهای تشکیلاتی و نیز دستگیری‌ها و زندان‌های کوتاه مدت دل به مردی دیگر داد و از او جدا شد و بدین ترتیب زندگی خصوصی‌اش از هم پاشید... نمی‌دانم چرا سخنان ستارزاده به طور ناگهانی و خودبه‌خودی این حس را در من برانگیخت که از جانب او خطر بزرگی در کمین ما نشسته است. من ابتدا این احساس برانگیخته شده را به حساب ارزیابی شتابزده نهادم اما هنگامی که پس از اتمام قرار دوباره گفته‌های ستارزاده را مرور کردم به این نتیجه رسیدم که کسی که به قول خودش تحمل دوری یک هفته زن و فرزندش را ندارد در صورت دستگیری و مواجه شدن با خطر زندان طویل‌المدت چرب حراج بر هست و نیست ما خواهد زد. اما واقعیت این بود که در آن شرایط هیچ کاری از ما ساخته نبود زیرا ستارزاده اطلاعات نسبتاً کامل و دست‌اولی از ما داشت و ما قادر نبودیم اطلاعات او را پاک کنیم.

در آخرین ملاقاتی که با ستارزاده داشتم او با حالتی بسیار غیرطبیعی یعنی با ریش نتراشیده و عینک دودی بر سر قرار حاضر شد. از او پرسیدم که چرا ریش گذاشته و عینک دودی به چشم زده است. او که بسیار وحشت‌زده بود با دلهره پاسخ داد که خطر دستگیری از سوی شاخه اصفهان او را تهدید می‌کند و او پی برده است که این خطر

بسیار جدی است. من بعداً دریافتم که تغییر قیافه و ادا و اطوار ستارزاده به پنهان کاری، فریب و نیرنگی بیش نبوده است زیرا ضربه‌ای که به ما وارد آمد از شاخه اصفهان نبود.

در اوایل فروردین ۱۳۵۰ اولین ضربه به ما وارد شد و بخشی از گروه مرکزی "ساکا" به وسیله ساواک دستگیر شدند. از آن پس همه اعضای ساکا در طی چند روز یکی پس از دیگری به وسیله ساواک جهنمی شاه به اسارت گرفته شدند. دستگیری‌ها چنان پی در پی و سریع بود که همه ما را غافلگیر و شگفت زده کرد.

دکتر فشارکی (جراح عمومی)، دکتر ابطحی (پزشک کودکان) و ستارزاده (پزشک یار) با هم یک درمانگاه کوچک تأسیس کرده بودند. روز یکشنبه ۲۰ یا ۲۱ فروردین ۱۳۵۰ ساواک به این درمانگاه هجوم می‌آورد. همان شب رفیق ابراهیمی یکی از رفقای ما برای انجام کاری به درمانگاه سر می‌زند. نامبرده به محض ورود به درمانگاه توسط ساواکی‌ها دستگیر می‌شود. پس از بازجویی ساواکی‌ها به او می‌گویند: "فعلاً با تو کاری نداریم!" در همان روز دکتر خادم و یکی از رفقای کارگر به نام دانش که راننده بانک کار بود همراه با چند رفیق دیگر در نقاط مختلف دستگیر شدند. رفیق ابراهیمی پس از ماجرای درمانگاه به منزل من آمده و گزارش شوم و ناگوار هجوم ساواک را به من اطلاع داد. من هم پی‌درنگ جریان را به رفقای دیگر اطلاع دادم. احساس می‌کردم که در چنبره پلیس سیاسی شاه قرار داریم. بلافاصله خاندام را از کلید مدارک تشکیلاتی پاک کرده و به همه کسانی که دسترسی داشتم اعم از اعضا و هواداران، کسانی که مدتی با ما بوده ولی کنار کشیده بودند، هواداران تازه و... ماجرای ضربه را اطلاع دادم. خوشبختانه رفقای که ستارزاده از جلب آنها به سازمان اطلاع نداشت هرگز دستگیر نشدند.

ساواک تلاش می‌کرد هم در جریان بازجویی و هم در جریان تشکیل پرونده برای دادستانی ارتش، همکاری ستارزاده را محو ساخته و چنین وانمود سازد که دستگیری ناشی از برخی ضربات قبلی "ساکا" و بازجویی‌های انجام شده بوده است. پس از پنجاه روز بازجویی و شکنجه مداوم، سران سازمان ما را از سلولهای انفرادی در یک سالن گرد آوردند. بازجویی ما را تهرانی، عضدی و مصطفوی شکنجه‌گران معروف ساواک به عهده داشتند. تهرانی پس از یک سلسله رجزخوانی و وراچی گفت که سازمان امنیت از ناپسامانی‌های مملکت، کمبودها و پلشتی‌های جامعه آگاه است و با راهنمایی رهبر بزرگ شاهنشاه آریامهر همه این نواقص جبران خواهد شد. او مطرح کرد که این مسائل و مشکلات به شما که در پی تشکیل حزب و انقلاب هستید مربوط نیست... ما برای همه مسائل پاسخ داریم و کمبودها را برطرف خواهیم کرد. او سپس مطرح کرد که شبی دچار خونریزی شدید معده شده و او را به بیمارستان برده‌اند و از برکت تلاش‌های پی‌دریغ پزشکان و پزشک‌یاران محترم (همان‌طور که گفتم حمید ستارزاده پزشک‌یار بیمارستان بود) به ویژه آقای حمید ستارزاده از مرگ قطعی نجات یافته است. او گفت هنگامی که صبح روز بعد به هوش آمده ستارزاده را بالای سرخود دیده است که در تمام طول شب هم‌چون پدری دلسوز و مهربان از او مواظبت کرده است. او گفت پس از دستگیری سازمان "ساکا" متوجه شده است که ستارزاده نیز در شمار دستگیرشدگان است اما از مواجهه با او که زندگی وی را نجات داده بود شرمسار شده و بالاخره با پادرمیانی او این مرد نیکوکار آزاد شد. او مدعی شد که با درخواست او از مسئولان بالای ساواک، پسر ستارزاده نیز مورد بازجویی قرار نگرفته و آزاد می‌شود. این صحنه‌سازی و سناریویی که تهرانی

تحويل ما داد همکاری کامل و همه جانبه حمید ستارزاده را برای همه ما مسجل ساخت.

در کیفرخواست صادره توسط دادستانی ارتش برای محاکمه "ساکا" چنین وانمود شده بود که گویا دو نفر از افراد شاخه مشهد سازمان ما به سبب گرایش که به سیاهکل داشتند برای ملاقات با افرادی از گروه سیاهکل عازم شمال ایران می‌شوند. پلیس به این در نفر مظنون شده و آن‌ها را دستگیر می‌کند. از جیب یکی از آن دو نفر بازداشتی سازمان "ساکا"، به نام عباس فیض، نام و آدرس فردی از رفقای ساکا بنام حسین مهدی‌پور کشف می‌گردد. حسین مهدی‌پور دستگیر شده و حمید ستارزاده و دیگر افراد گروه مرکزی "ساکا" را معرفی می‌کند...

هدف همه این سناریوهای پوچ و دروغ ساواک ساخته این بود که اذهان ما را از علت واقعی دستگیری مان منحرف سازد و ستارزاده را به عنوان همکار "ساواک" جهنمی شاه از زیر ضرب خارج سازد.

اما ماجرای واقعی از چه قرار بود؟ ما پس از دوره‌ای با جمع‌آوری همه حقایق موجود در ارتباط با دستگیری مان توانستیم نحوه ضربه خوردن "ساکا" را شناسایی کنیم. قضیه از این قرار است که در جریان دستگیری گروه فلسطین فردی بنام احمد صبوری معروف به "احمد ماثو" دستگیر می‌شود. احمد صبوری که فردی حراف و مدعی اما دارای شخصیت پوشالی و توخالی بود در زیر بازجویی ضعف جدی نشان داده و همه اطلاعات خود را در اختیار ساواک قرار می‌دهد. او از جمله با رفقانی از سازمان ما به نام‌های نجی و فریدون ستارزاده (پسر بزرگ حمید ستارزاده) ارتباط داشته است. صبوری در اعترافات خود مطرح می‌کند که مارکسیسم را نزد نجی و حمید ستارزاده آموخته است و رفقای ما را به عنوان افرادی که دارای سواد مارکسیستی هستند معرفی می‌کند. ساواک پس از کسب این اطلاعات رفقای ما را تحت تعقیب

قرار می‌دهد. من شخصاً شرح این تعقیب و مراقبت را از زبان رفیق نجی شنیده‌ام. او قبل از دستگیری متوجه تعقیب و مراقبت می‌شود و با بکار بستن روش‌های ضد تعقیب و مراقبت موفق می‌شود از تور پلیسی بگریزد. اما فریدون ستارزاده یک هفته تمام ناپدید می‌شود. غیبت او در طول هفته یاد شده برای رفقای که با وی در ارتباط بودند سوال برانگیز می‌شود. از پی دستگیری فریدون، پدرش حمید ستارزاده به بازجویی فراخوانده می‌شود. حمید ستارزاده نیز وارد یک معامله با ساواک شده و در ازای آزادی خود و پسرانش فریدون و فردریک ستارزاده، کروکی و اسامی "ساکا" از رأس تا ذیل را در اختیار ساواک قرار می‌دهد. ساواک به پاس خیانت ستارزاده به ما و به بیان دیگر خدمت ستارزاده به پلیس امنیتی رژیم شاه، او را برای رد گم کردن هفده روز و آن هم به صورت نمایشی در زندان نگه داشته و سپس آزاد می‌کند. ستارزاده به خاطر خیانتش به ما تا آخر عمر در بدنامی کامل بسر برد و سرانجام در سال ۱۳۶۸ در تهران با سرافکنندگی درگذشت.

ساواک شاه پرونده ۱۳۰ نفر از اعضای "ساکا" را برای محاکمه به دادگاههای فرمایشی نظامی ارسال کرد. به رفقای ما محکومیت‌های گوناگونی از شش ماه، ده ماه تا شش سال تعلق گرفت. رفقای که در جریان مصادره بانک اصفهان شرکت داشتند و یا با گروه‌های معتقد به مبارزه مسلحانه نظیر سازمان چریکهای فدائی خلق ارتباط برقرار کرده بودند به زندان‌هایی از ده سال تا حبس ابد محکوم شدند. کلیه رفقای دستگیر شده که دارای زندان‌های طویل‌المدت بودند در جریان انقلاب ۵۷ از زندان آزاد شدند.

زنده یاد بهروز صنّعی از رفقای برجسته و مبارز "ساکا" بود که پس از دستگیری به زندان بندرعباس که یکی از بد آب و هواترین زندانهای کشور بود تبعید شد و در آنجا در نتیجه شکنجه وحشیانه ساواک به

شهادت رسید. رفیق بهروز اهل خراسان و دانشجوی دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران بود که در میان دانشجویان مبارز آن دوره به خاطر شخصیت والایش از محبوبیت فراوانی برخوردار بود. رفیق بهروز حقی که در زندان بندرعباس بعنوان هم سلول بهروز، شاهد شهادت بوده است این حادثه را در کتاب "لحظاتی از زندگی صفر قهرمانی" به رشته تحریر کشیده است. رفیق بهروز حقی می‌نویسد: "رفقا محمدعلی پرتوی، حسین خوش‌نویس و من بعد از اقدام به فرار دستگیر شدیم و در حالیکه در اثر شکنجه زخمی و خون‌آلود شده بودیم در سلول مجردی که در آن هوای داغ سوراخ توالتش بطور عمدی گرفته شده بود زندانی شدیم. بلافاصله رفیق شهید بهروز صُنعی که بخاطر محکومیت کم در فرار شرکت نداشت بعد از شکنجه‌های غیرانسانی به سلول ما آورده شد. ما ناچاراً به اعتصاب دست زدیم. بهروز صُنعی دانشجوی کشاورزی کرج و اهل خراسان بعد از یک هفته شکنجه و گرمای کشته‌تعدادل جسمی و روانی خود را از دست داد. زندان‌بانها بدون توجه به اعتراضات مکرر ما کوچک‌ترین اقدامی در جهت نجات جان وی نکردند و نزدیک ساعت ۱۲ شب در حالیکه واپسین لحظات زندگی را می‌گذرانند توسط پلیس و ساواکی‌های بندرعباس از سلول برده شد." (به نقل از کتاب صفر قهرمانی بنام "لحظاتی از زندگی صفر قهرمانی" چاپ آلمان، ۱۳۷۲، صفحات ۲۸۹-۲۸۸). بهروز، یگانه فرزند خانواده بود و پدر و مادرش پس از شنیدن خبر شهادت فرزندشان در فاصله کوتاهی در نتیجه سکت قلبی چشم از جهان فرو بستند.

بدین ترتیب با ضربات سال ۱۳۵۰ سازمان "ساکا" متلاشی شد. بخشی از اعضا و فعالین "ساکا" پس از رهائی از زندان هر یک در ارتباط با سازمانهای موجود سیاسی به فعالیت خود در دوره انقلاب و پس از آن ادامه دادند.

چگونگی دستگیری من

روز چهارشنبه ۲۴ یا ۲۵ فروردین ۱۳۵۰ برادرم که از دستگیری رفقای ما مطلع شده بود بعد از ظهر به خانه ما آمد و همراه همسر، برادرم و برادرزاده‌ام به گفتگو درباره دستگیری‌ها پرداختیم. همه آن‌ها اصرار داشتند که من بی‌درنگ مخفی شده سپس از کشور خارج شوم. اما برای من بلافاصله این مسئله مطرح شد که چنانچه از کشور خارج شوم سرپرستی خانواده‌ام را چه کسی به عهده خواهد گرفت و از کجا که "ساواک" برای دستیابی به من، خانواده‌ام را گروگان نگیرد... بهر حال در جریان صحبت‌ها به این نتیجه رسیدیم که اگر قرار شود سال‌های سال در زندان مانده و یا حتی کشته شوم تن به فرار نخواهم داد و مسئولیت آسیب رسیدن به خانواده‌ام را نخواهم پذیرفت. همسر سیرانوش مرادیان از من پرسید اگر تو را دستگیر کردند من با سه بچه چه کنم؟ گفتم سوال درستی مطرح کرده‌ای! همان‌طور که می‌دانی هم‌زمان با ورود کاسیگین به ویتنام شمالی جانسون رئیس جمهور تازه ایالات متحده آمریکا دستور بمباران وحشیانه ویتنام شمالی را صادر کرده و ارتش آمریکا هر روز باران بمب را بر سر مردم ویتنام شمالی قرو می‌ریزد. همسر پرسید بمباران ویتنام چه ربطی به زندگی خانوادگی ما در ایران دارد؟ گفتم چرا این دو جریان با هم پیوند دارند و این پیوند بسیار هم آموزنده است؛ در سراسر جهان ما با بورژوازی جهان‌خوار درگیر یک نبرد نابرابر هستیم و بدون هیچ شک و تردیدی ناگزیریم در راه این پیکار پیه همه چیز را به تن بخود بمالیم. آری ممکن است من ناچار شوم ده‌ها سال در گوشه زندان بماتم در چنین شرایطی تو که یک همسر آگاه به دشواری‌های زندگی اجتماعی هستی و ناآشنا به پیکار سیاسی هم نیستی یا خواهی توانست خانواده‌مان را که با همیاری و همکاری یکدیگر تاکنون حفظ کرده‌ایم به تنهایی اداره کنی و یا کانون گرم خانواده ما از هم خواهد پاشید و هر کدام از فرزندان ما به سویی

پراکنده خواهند شد. در آن صورت من تصور خواهم کرد که همانند هزاران هزار خانواده مبارز ویتنامی بمبی از سوی آمریکا و ساواک برای نابودی مبارزه در راه آزادی و سوسیالیسم بر سر خانواده ما اصابت و آن را مثلثی ساخته است... همسرم پرسید همین؟ گفتم آری همین و هیچ سفارش دیگری هم ندارم. مانند همیشه از برادرم که او را همانند بت می پرستیدم خداحافظی کردم، نمی دانستم که این آخرین وداع من با برادرم می باشد و دیگر هرگز او را نخواهم دید (به سرنوشت او در جای دیگر خواهم پرداخت).

آن صبح نیز مانند همیشه به محل کارم رفتم. من به عنوان سرپرست فنی کفاشی امور در بخش کارگاه که جدا از فروشگاه بود کار می کردم. هر گاه اشکالی در دوخت و دوز پیش می آمد صاحب کفاشی از طریق زنگی که از فروشگاه به کارگاه در طبقه بالا کشیده شده بود مرا مطلع می کرد و من به فروشگاه می رفتم. حدود ساعت ۱۹ زنگ دوبار به صدا درآمد. من از پله ها پائین آمده و تا قدم به فروشگاه گذاشتم متوجه شدم که چند نفر مسلح دورتادور فروشگاه ایستاده و با خشم مرا تحت نظر دارند. بلافاصله فهمیدم که اینها ساواکی هستند و برای دستگیری من آمده اند. به آن ها گفتم آقایان فرمایشی دارند؟ یکی از آنها (که بعداً فهمیدم تهرانی بازجوی معروف ساواک است) در حالیکه ناراحتی در حرکاتش مشاهده می شد گفت: "زنم از کفاشی سرکیسیان سر چهارراه یوسف آباد یک جفت کفش خریده ولی پاشنه کفش ها زود شکسته شده، خواهش می کنم بیایید و کفش ها را نگاه کنید." با نفرت به او نگاه کردم و گفتم: "این کار به من مربوط نیست." او گفت: "چرا مربوط نیست؟ بیایید ما با شما کار داریم." من از لحظه اول پی برده بودم که اینها ساواکی هستند و می دانستم که می خواهند مرا دستگیر کنند اما می خواستم که ساواکی بودنشان را به زبان آورند لذا گفتم :

"در هر صورت این کار به من مربوط نمی‌شود ولی بگویند چه می‌خواهید؟" تهرانی گفت: "همراه ما بیایید و به چند پرسش ما پاسخ دهید، همراه هم به اداره ساواک خواهیم رفت." گفتم: "پس اجازه بدهید لباسم را عوض کنم." خواستم به طبقه بالا بروم که آن‌ها از صاحب کار پرسیدند که راه فرار ندارد؟ او پاسخ داد از طبقه بالا راه فراری وجود ندارد. مشتری‌هایی که در فروشگاه بودند در این گیرودار شاهد مکالمه ما بودند. آن‌ها از ترس این که حادثه‌ای پیش نیاید یکی پس از دیگری فروشگاه را ترک کردند. من لباسم را عوض کرده و مانند همیشه ده تومان بومیه روزانه‌ام را از صاحب کار گرفتم و در محاصره ساواکی‌ها از فروشگاه خارج شدم. از لحظه ورود به اتومبیل، پرده اول برخورد ساواک به صورت باران فحش‌های رکیک و فضاپیحت‌بار بر من باریدن گرفت. اتومبیل به طرف امیرآباد زندان قزل قلعه حرکت کرد. همین که وارد قزل قلعه شدیم در پای پله‌ها مردی چاق و گردن کلفت به اصطلاح به استقبال من آمد (بعدا فهمیدم که او ناصری و یا همان دکتر عضدی است). با اطوار عشق‌لانی گفت بهجت خانم را می‌شناسی؟ پرسیدم کی را؟ گفت بهجت خانم را؟ پاسخ دادم نه. گفت اگر به ما دست بدهی و هر پرسشی که از تو بشود به درستی پاسخ بدهی به شرف اعلی حضرت همایونی به تو قول می‌دهم زندگی تو و بچه‌هایت را تأمین کنم. گفتم درست نمی‌فهمم چه می‌خواهید؟ گفت: پس روشن است که تو از بیخ عربی. و دستور داد: ببرید حالیش کنید! چند نفری به من نزدیک شدند و خواستند مرا زیر دست و پایشان به زمین بیاندازند اما نتوانستند. عضدی با صدای بلند گفت فلان فلان شده چه زوری دارد... پس از یک درگیری کوتاه در حالی که سر و صورتم ژولیده شده بود دوباره سوار ماشینم گردشدم و برای بازرسی بسوی خانه‌مان پردنم. دو ساعت بعد همراه یک گروه پانزده نفره از گماشتگان ساواک به سرپرستی



سال ۱۳۳۹ در کارگاه «آموزش» برادر مالک آن ناصر مسیان

حسینی شکنجه گر کهنه کار ساواک وارد منزل شدیم. پیش از این که وارد اطاق ها شویم دختر بزرگم با زرنگی و تسلط ویژه اش به طرف من دوید و به زبان ارمنی که برای ساواکی ها قابل فهم نبود گفت: "بابا عموارفیک حسن اردین) آنجاست". به زبان ارمنی گفتم: "بگو برود". ما هنوز از راهرو به درب اطاق نرسیده بودیم که ناگهان به این بهانه که ادرار دارم برگشته و به طرف دستشویی رفتم. ماموران ساواک که از حرکت من جا خورده بودند خواستند همراه من وارد دستشویی شوند که من گفتم لطفاً بیرون در منتظر باشید. من قصد داشتم که هر چه بیشتر زمان را کش بدهم تا رفیق اردین امکان فرار داشته باشد. در پشت اطاقی که رفیق اردین در آن قرار داشت حیات خلوتی بود که از آن دری به طرف کوچه پشت خانه مان باز می شد. من حدس می زدم که رفیق اردین قادر خواهد شد از آنجا خارج شود. به هر حال تا آنجا که توانستم در دستشویی ماندم. ساواکی ها دائماً تشر می زدند زودباش. پس از آن که از دستشویی خارج شدم دیدم که ر. اردین از اطاق خارج شده و در حیاط خلوت خود را زیر پنجره چسبانده است. درست در آن لحظه بود که ر. اردین تصمیم گرفت از در پشت خارج شود اما هنگامی که سرش را بالا آورد ساواکی ها متوجه شدند و از من پرسیدند که او کی بود؟ من پاسخ دادم من ندیدم کی بود؟ رفیق اردین تازه از درب پشت خارج شده بود که دو نفر از ساواکی ها که در اطراف خانه پرسه می زدند به دنبال او رفته و دستگیرش کردند. پس از بازرسی و زیورود کردن تمام اثاثیه خانه دوباره مرا به قزل قلعه برگرداندند.

از ساعت ده شب تا دو نیم بامداد زیر شکنجه شدید قرار داشتم. از من درباره گذشته از زمان تشکیل کروژوک ها تا دوران ساکا سؤال می کردند. اما تمرکز شب اول اساساً بر روی اطلاعات مشخص مربوط به ساکا بود که البته هیچ چیز مشخص گیرشان نیامد. همان طور که

گفتم حدود دو نیم شب بود که جسد آش و لاش شده مرا به طرف سلولهای انفرادی قزل قلعه بردند. پاهایم از ضربات کابل باد کرده و کبود شده بودند به طوری که به هیچ وجه قادر به راه رفتن نبودم و کفش هایم را بدست گماشتگان زندان داده بودند که همراهم به سلول بیاورند. پس از آن که مرا در سلول انداختند متوجه شدم که ستارزاده در سلول روبرویی من است. او پس از آن که فهمید من در سلول روبرویی او هستم از نگهبان خواست که در سلول را برای رفتن به دستشویی بگشاید. پس از دور شدن نگهبان دهانش را به سلول من نزدیک کرده و آهسته پرسید: "سیگار داری؟" من جواب منفی دادم. او چند نخ سیگار و چند عدد چوب کبریت از سوارخ بالای در به داخل سلول پرتاب کرد. به او گفتم: "چرا جلوی این دستگیری گسترده را نمی گیری؟" ستارزاده گفت: "دست من که نیست. هر کسی را که دستگیر کرده اند با اندکی شکنجه چیزهایی گفته...". دیگر بردباریم به انتها رسیده بود. با خشم به او گفتم: "فلان فلان شده به جز تو چه کسی می تواند این همه اطلاعات درباره سازمان را به ساواک بدهد. من می دانم که تو تنها کسی هستی که کרוکی کل تشکیلات را به دست ساواک دادی." او با حالت کاملاً حق بجانب و با صدای بلند پاسخ داد: "مرا شلاق زدند، شکنجه کردند... پاهایم ورم کرده...". و آنگاه با قدمهای کاملاً محکم که صدایش گوشم را آزار می داد، و نشان دهنده این بود که پاهایش کاملاً طبیعی است، دور شد. شکنجه گران ساواک هنگام بازجویی، کروکی ساکا را در مقابلم قرار دادند که ساختار آن منطبق با ساختار دوره ای بود که ستارزاده هنوز از ما جدا نشده بود. همان طور که گفتم پس از جدائی ستارزاده تغییراتی در ساختار ساکا صورت گرفته بود که ستارزاده از آن مطلع نبود و در کروکی ساواک نیز هیچ کدام از تغییرات بعدی وارد نشده بود. همین حقیقت خود به بهترین وجه اثبات می کرد که کروکی توسط